

لک لک (قصه اول)

خاله لک لک خانه ای داشت توی بالا بلندی. غذایش جی بود؟ نان قندی! یک روز نان قندی اش از آن بالا افتاد پایین. گربه ای از راه رسید. نان قندی را دید. چنگ زد به آن. از خوشحالی میومیو کرد.

خاله لک لک گربه را ندید. اما میویش را شنید. از آن بالا پرید پایین. دم گربه را با نوکش کشید و گفت: ((آهای خانم بلا، می روی کجا؟))

گربه خودش را زد به موش مردگی و گفت: ((از این طرف رد می شدم، دیدن نان قندی ات افتاده پایین. آن را برداشتم تا ببرم تو انبارم نگه دارم، فردا برایت بیارم.))

خاله لک لک گفت: ((زحمت نکش! خودم می برم...))

و نان قندی و گربه را با هم بلند کرد و برد روی بالا بلندی.

گربه داد زد: ((آی وای، میومیو... چرا من را آوردی این بالا؟))

خاله لک لک گفت: ((آوردمت هوا خوری... تا تو باشی که نان مردم را نخوری!))

گربه ترسید و خودش را پرت کرد پایین. با چهار دست و پا افتاد زمین. دمش را گذاشت روی کولش و در رفت. نان قندی و بالا بلندی هم از یادش رفت که رفت.